



نادره مرد

● دکتر محمدرضا راشد محصل

استاد احمد احمدی بیرجندی از نادره مردانی بود که بیشترین خوبیها را در خود جمع دارند. فضیلتی شامل داشت بی آنکه ادعایی داشته باشد و فضیلتی کامل بی آن که با تظاهر آن را از درگاه حق برگرداند و در پیشگاه خلق قربان نماید. تصور نمی‌کنم در تمام عمر خاطری را آزرده باشد یا از انجام کاری که توانایی داشته سر، باز زده باشد. محققى بود که با پشتکار و همت تحسین‌آمیز، تمام شواهد و مواد لازم کارهای تحقیقی خود را شخصاً فراهم می‌کرد و کمتر از حاصل کار دیگران یا علاقه پژوهشگرانی که مشتاقانه آرزومند همکاری و خدمت به او بودند استفاده می‌نمود. تا آخرین روزهای زندگی کتابهای تازه و مفید را می‌خواند، حاشیه می‌نوشت، یادداشت برمی‌داشت و به دوستان معرفی می‌کرد؛ نظرات اصلاحی خود را پیش از انتشار برای مؤلفان کتابها می‌فرستاد. دقتی داشت که در پیروی هم کاستی نگرفته بود و صداقتی که هرگز عوارض و عوامل شخصی و اجتماعی را در آن راه نبود. بیشترین اعتقاد و مهم‌ترین علاقه‌اش به تحقیق پیرامون زندگی حضرت رسول (ص) و ائمه معصومین (علیهم‌السلام) و خاندان رسالت بود و حاصل این تلاشها بیش از ۱۵ مجموعه تألیفی و گردآوری است.

در ۲۰ سال گذشته حدود ۳۵ کتاب و ۸۰ مقاله انتشار داد و این رقم‌ها نماینده عشقی به کمال و همت و پشتکاری عدیم‌المثال است.

خدایش بیامرزد و در بهشت عدم با مخدوماناش قرین گرداند. □

آن پیر تبار دلسوختگان ...

● اصغر ارشاد سرابی

ناگزیری سبب آمده تا به طنز بگویند: «مردۀ ایرانی بد و زنده‌ او خوب نمی‌شود».^۱

در عین حال از آن‌جا که «زندگی خصوصی دانشوران، خود نیمی از شیوه علمی آنهاست»^۲، تنها به برخی از سایه روشن‌های ذهنم که مربوط به آن معلم بسزگاروار است، اشاره می‌کنم. بی‌شک جمع‌آوری زندگینامه و سیره اساتید بزرگ گذشته و حال، کاری بایسته است و مطالعه رخدادهای زندگی آنان، جوانان را در کوره زندگی آبدیده می‌کند.

اما، پیوسته این دریغ بوده و هست که چرا قدر بزرگان و استادان فرهیخته و تجربه اندوخته، تا در قید حیات‌اند، شناخته نمی‌شود و آن گاه که از این سرای سپنج رخت سفر بر می‌بندند بر مرگشان مویه می‌کنیم و به گزاف سخن می‌رانیم. شکایت شیون بعد مرگ را قصه دراز است؛ همچنان که سهراب رستم گفت: «از این خویشتن کشتن اکنون چه سود!» و عمرولیت در حسرت از دست دادن پسر برنایش چنین آرزو کرد: «اگر باز فروختندی، به هر چه عزیزتر باز خریدیمی، اما این راه بر آدمی بسته است».^۳

و در همین روزگار چه بسیار هنرمندان و دانشمندی که هر یک در گوشه‌ای با پیری و نیستی دست به گریبان اندر هیچ کس از آنان پرس و جو نمی‌کند.

گر تو خواهی که بجویی دلم، امروز بجوی

ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
این را هم بگویم که پیرمرد چون مردی عاقبت نگر و اهل می‌نمود، از نظر نیفتاده بود. دوستان و شاگردان هم او را از یاد نبرده بودند. بعد از بزرگداشت استاد احمد گلچین معانی، تنی چند از نامداران و فرهیختگان شهر، در کار بودند تا به یاری اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان، مجلس تجلیل استاد احمد احمدی بیرجندی را بر پا کنند. قضا در کمین بود و کار خود می‌کرد و اینان گویی به شیرینی دنیا و مشغله آن فریفته و مشغول بودند و غافل از این تعلل. اما «رسم زمانه هماره چنین است: پشت درختهای تناور یک سایه با تبر به کمین است».^۴

مُل بوی تو،

مُل بوی تو،

مُل بوی تو دارد!

پیرمرد، هر روز قفس شکسته تن را به پشت می‌گرفت و یا روح دردمند، هفتاد و یک پله بالا می‌کشید تا برسد به اتاق کارش در گروه فرهنگ و ادب بنیاد پژوهشهای اسلامی؛ راست همچون افسانه سزیف^۵. به مرور ایام که توان مرد به تحلیل رفت، در همان طبقه زیرین بنیاد - مجاور کتابخانه - جایکی برایش فراهم آوردند تا همانجا به پژوهش بپردازد.

پیرمرد، گنجی در دسترس بود و هر پژوهشگر به همان اندازه که حاجت می‌افتاد، از اندوخته دانش او - بی‌مزد و بی‌ممت - بر می‌داشت. اما سهم من، هم به لحاظ همگروهی و هم، به جهت شاگردی، بیشتر بود. سابقه ارادتم به سال ۱۳۵۲ - زمان میان سالی او و جوانی من - متصل می‌شد. در آن وقت خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کردم و چنان افتاد که در یک کلاس خصوصی، نزد استاد، گلستان سعدی را - از زاویه نگارش، دستور و واژگان - مرور کنیم.

همچنین برای دستیابی به تجربه‌های پیشین استاد احمدی در تألیف کتابهای درسی، گاه و بی‌گاه، به محضرش می‌شتافتم و خوشه‌چینی می‌کردم؛ و این کنکاش بدان سبب بود که دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتابهای درسی وزارت آموزش و پرورش، تدوین و آماده‌سازی دو کتاب رشته علوم انسانی را - برای سال تحصیلی ۷۹-۱۳۷۸ - به چند تن از دانشوران استان خراسان واگذار کرده و نام این بنده را هم - به گزاف - در زمره آنان قرار داده بود.

آنهمه مصاحبت از یک سو و مرگ ناپیوسیده از دیگر سو، این آرزو را بر دل آورد که، کاشکی می‌توانستم همه دریافته‌ها و مشاهدات عینی خود را از اخلاق، رفتار و شخصیت علمی آن استاد فقید - به دور از چرب‌زبانی و پرهیز - به شرح، بر کاغذ آورم. اما، هم در این مختصر چنین مجالی نیست و هم هنوز در کشور ما، تداول ندارد که محاسن و معایب و احياناً خیالی‌های بزرگان علم و ادب و سیاست را - بی‌مجامله و پروا - بر قلم آورند. شاید همین

و اما بعد، پیرمرد را با عنوان استاد خطابش می‌کردند. فضلش به کنار، از یاد و بروت و مزایای مادی استادی - چنان که افتد و دانی - بی‌بهره مانده بود و فقط عنوان خشک و خالی «استادی» را یدک می‌کشید.

هیچ کس ندانست «حضرت استاد» با حقوق ناچیز بازنشستگی و چند سرعائله، چگونه امرار معاش می‌کند یا «نمرهٔ مریضخانه» و «شریت سیاه سرفه»^۹ را به کدام پولها می‌خرد!

پیرمرد، خودش گفته بود: «تا سال ۱۳۵۶ مشغول خدمت بودم. منتهی بر اثر سختی و فشار زیاد زندگی، بدتم غلیل و گوشم سنگین شد. دیگر نتوانستم به رفتن کلاس یعنی کار مقدس معلمی ادامه بدهم. به من اجازه ندادند بازنشسته بشوم و به عنوان دبیر جانشین، باز هم به کار راهنمایی معلمان اشتغال داشتم تا در اوایل انقلاب بر اثر فرسودگی قوای جسمی بازنشسته شدم...»^۹

از مال دنیا فقط یک خانهٔ دو طبقه با سقف شیروانی داشت که از باد و باران روزگار، گزند یافته و چون خداوندش پیر و نزار گردیده بود؛ اما نشان از روزگار جوانی می‌داد. اکنون در میان سازه‌های برافراشتهٔ نوکیسگان، غریب نشسته و مظلوم، حکایت کیسه بیماری تیار معلمان واگویی می‌کرد.

پیرمرد از روزگار، درشتی بیشتر از نرمی دیده و از منجنیق فلک سنگها خورده بود. هفتاد و شش سال زیست، اما مثل بونصر تاریخ بیهقی «یک روز دل خوش ندید». گهگاه که طاقتش طاق می‌شد، به تعریض، شکایت روزگار می‌کرد؛ اما بی‌درنگ حیا جلوگیرش می‌شد.

یک روز با صدای غمزده و رعشه‌دار این شعر بوطیبت مُصعبی را خواند. پیشترها، مرحوم دکتر احمدعلی رجایی، همین شعر را - کراراً - برای شاگردان خود، خوانده بوده بود.^{۱۰}

جهانا همانا قسوسی و بازی

که بر کس نیایی و با کس نسازی

اگر نه همه کار تو باژگونه

چرا آن که ناکس تر او را نوازی

پیرمرد، برای رسیدن به مقامات عالی و امور دنیوی - حتی الامکان - لفظ دری را خوار مایه نکرد و به پای این و آن نریخت. زر و سیم در شمار نگرفت و دست طمع پیش ناکسان دراز نکرد و از آبروی خود نگذشت. دنیا و زخارفش در نظر او همان می‌نمود که در این آیهٔ مبارک: «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»^{۱۱}

این معلم پیشکسوت در سال ۱۳۳۲ یعنی ۴۵ سال پیش، از دانشسرا فارغ‌التحصیل می‌شود و کار معلمی را آغاز می‌کند و سپس در سال ۱۳۳۸ از دانشگاه تهران در رشتهٔ زبان و ادبیات فرانسه مدرک لیسانس می‌گیرد.

پیرمرد، تنقه و بازماندهٔ نسل معلمانی بود که همهٔ عمر خود را وقف علم و تربیت فرزندان این کشور کردند. تا چند روز به آن که سکنهٔ مغزی حادث شود، دست از پژوهش بر نداشت. و من میان تمامی معلمان از نسلی

▶ طنین رسای صدایش، وقتی در مبحثی با فروتنی و انصاف علمی تمام اظهار نظر می‌کرد، برایم گوش نواز و از همان آغاز احترام‌انگیز بود. ادب و اخلاقی بس که دم دست و در طبق اخلاص بود، هر بی‌انصافی بیگانه با اخلاقی را به تواضع و احترام وا می‌داشت.

▶ خدایش بیامرز که این اواخر حسابی کمر به خدمت اهل بیت بسته و چندین کتاب با عنوان مناقب فاطمی، مدایح رضوی و علوی، مناقب و مراثی حسینی و حضرت ابوالفضل و چندین اثر دیگر در خدانشناسی و اخلاق و عبرت در حوزهٔ شعر کهنسال فارسی پدید آورد

ادب درس و ادب نفس را با هم داشت. همیشه حق شناس معلماتش بود و از جملهٔ کسانی نبود که در حضور چند صد جُفت چشم، سوار بر کرسی استادی بگوید: فلانی نفهمیده بود... فلان هم نمی‌فهمد...

هرگز پیش نیامد که از دوران تحصیل سخن بگوید و از معلمان خود به نیکی یاد نکند و برایشان صلوات نفرستد. همیشه از درگاه خداوند برای آنها، آمرزش و مغفرت می‌خواست: «بیشتر از همهٔ اساتید از مرحوم سید محمد فرزانه که بیرجندی بودند و در سال ۱۳۱۹ رئیس دبیرستان بیرجند بودند و چند درس از دروس ادبی ما را هم ایشان به عهده داشتند، چه از لحاظ درسی و چه از لحاظ اخلاقی و تربیتی، تأثیر پذیرفته‌ام. مرحوم فرزانه به نظر من یک نمونه و الگوی به تمام معنی برای تربیت ما بود... نقد را از مرحوم، استاد بزرگوارمان سید محمد فرزانه خدایش رحمت کند که واقعاً وجود مغتنمی بود، دارم... یکی دیگر از معلمینی که در من خیلی اثر کرد، مرحوم حاج محمد حسین مهدی بیرجندی بودند. ایشان معلم عربی ما بودند. مبادی العربیه و مجانی الادب و قطوف الربیع را تدریس می‌کردند. ایشان هم مردی بودند بسیار وارسته... از اساتید بزرگوارمان، یکی هم آقای شهرستانی، اهل کریماباد بودند. ایشان معلم خط ما بودند. سید جلیل القدری بود... من معلمینی که داشتم، معلمین خوبی بودند»^{۱۳}

پیرمرد، گشاده‌رو و مهربان بود. در پاسخ گفتن به سؤال و رهنمود شاگردان و همکاران خود، بخل و ظنّت نداشت. آنچه می‌دانست با فتوت در طبق اخلاص می‌نهاد و در اختیار پژوهنده قرار می‌داد. مواد و منابع کتابهایش را - به جز «جلوه‌های تشیع در شعر فارسی» که کاری جمعی بود - خود، فراهم می‌آورد، و دستگیری و دانشجوی مثمر در اختیار نداشت.

در ارائه سند و مأخذ و حفظ امانت، سعی به دقت داشت. از آنها نبود که زحمت زبردستان خود را «انکار» یا «ناچیز» کند. خلاصه آن که نه در کارهای علمی حرام کار بود و نه در انتظام امور معاش حرام خوار.

در گفتار و ارائه نظر خیلی دست به عصا بود. پیشترها، در مجلهٔ «راهنمای کتاب» نقد می‌نوشت و این کار را از مرحوم فرزانه یاد گرفته بود؛ اما بعد آن را کنار گذاشت. می‌گفت: «آدم با نقد به طور مجانی برای خود، دشمن می‌تراشد». در سالهای آخر نقد و نظر خود را - خصوصی - برای مؤلفان می‌فرستاد. من این کار را نمی‌پسندیدم. یک روز که به مناسبتی حرف نقد به میان آمد، به ایشان عرض کردم وقتی شما نقد خود را در پاکت می‌گذارید و برای مؤلف می‌فرستید، خوانندگان را از بهره‌وری این فن، محروم می‌کنید. ناقد علاوه بر پرداختن به جنبه‌های گوناگون اثر مؤلف، پرورش ذوق و اندیشهٔ خواننده را هم بر عهده دارد...

آنقدر در قلم و سخن گریز و پرهیز داشت که گاهی اهریمن نفس، از او یک آدم محافظه‌کار را به ذهنم می‌غلطانید - اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ. اما پیرمرد

پیرمرد، اهل مهمانیهای شبانه و بیداری هرزه نبود. اول غروب فریضهٔ واجب به جای می‌آورد. پس غذایی سبک و اندک در حد همان «ماحضری» می‌خورد و زود می‌خفت. نیمه شب برمی‌خاست و شبگیر، کار خواندن و نوشتن را آغاز می‌کرد. ذکر و تلاوت و عبادت هم که جای خود را داشت.



هم کهنسال و معلم. بنده استاد احمدی را پیشنهاد کردم و آورد و بردشان را هم، خود بر عهده گرفتیم. هم او پذیرفت و هم پیرمرد، شرمسارم نکرد؛ هر چند نگران بودم به علت کسالت و ضعف قوای جسمی نتواند از عهده آن سخنرانی برآید.

شب موعود فرا رسید و در آن انجمن باشکوه، استاد بر کرسی نشست و سخن راند. آن چنان عالمانه، موجز و محکم موعظه کرد که همهٔ مدرسان و اهل فضل و ادب به تعجب بماندند. وقتی در راه بازگشت از ایشان سؤال کردم با کسالتی که داشتید؛ آنهمه طلاقت و قوت چگونه در شما حاصل شد! گفت: «به عشق مولی و عنایت ایشان».

پیرمرد، دوستیها را پاس می‌داشت. قواعد و حدود اخلاقی و اجتماعی را از یاد نمی‌برد. در گفتگو مطابق جنوب خراسان، زبان مؤدبانانه را به کار می‌بست^{۱۴}، خیلی مبادی آداب و اهل تعارف و تکلف بود. حتی بر سر میز تحقیق تا نمی‌نشستند، نمی‌نشست؛ تا نمی‌خوردند، نمی‌خورد. و هزار «تا»ی دیگر...

اگر کسی از نسل این روزگار با خلق و خوی او آشنایی قبلی نداشت؛ از آن همه تعارف و قید و بند، خسته و دلگیر می‌شد.

پیرمرد، در کار دخل و خرج هم دقیق بود. نه دیناری

آراسته و به دولت سرایش بردم. بسیار تشکر و سپاسگزاری کرد. چند روز بعد نیز وقتی دیدمش، باز هم تشکر کرد. خلاصه از آن هدیه ناقابل انقدر یاد کرد که با خود عهد کردم دوباره چیزی برایشان نبرم.

یک روز استاد در مورد یکی از آثارش از من نظر خواست و من به لطایف الحیل، طفره رفتم و چیزی نگفتم اکنون هم که به سوگ او نشسته‌ایم و احساسات بر ما غلبه دارد، این کار دشوار می‌نماید. از طرف دیگر آثار ایشان محدود به یک زمینهٔ خاص نیست و فرصتی بیشتر می‌طلبید. پس گذرا به مواردی اشاره می‌کنم.

هرچند با زبانهای فرانسه و انگلیسی آشنایی داشت، کمتر از آنها سود جست. اعتقاد راسخی به اصالت و استقلال فرهنگ ایران و اسلام داشت. مقداری از مقالات ایشان دربارهٔ تعلیم و تربیت است و برخی از آنها جنبهٔ ادبی صرف دارد. بخش عمدهٔ آثار استاد، منحصراً یا مذهبی است و یا مذهبی - ادبی. در تألیف کتابهای درسی هم شرکت داشت. در جوانی به نقد کتاب و کار ترجمه هم پرداخته بود. در سالهای آخر به جمع‌آوری مدایح اهل بیت - علیهم السلام - دل بست و آتش عشقی که از کودکی به خاندان عصمت و طهارت داشت، شعله‌ور گردید. پس از میان مروریدهای شعر فارسی، مدایح و مناقب علوی را به در می‌کشید و به زج

حدود ساعت نه و نیم به بنیاد می‌آمد. در آن جا هم، کارش مطالعه و پژوهش بود. در ده سال آخر عمر، حدود سی کتاب از چاپ درآورد.

تا زمانی که دکتر یاحقی مدیریت گروه فرهنگ و ادب را در بنیاد پژوهشها، بر عهده داشت - پیش از برپا کردن مرکز خراسان‌شناسی و قبول سرپرستی آن - هر هفته روز پنجشنبه ساعت ده صبح، به میانداری ایشان جلسه رسمی داشتیم. و آن مجالس را که بسیار پر بار و با برکت بود که استادم در گروه به تاسی از استادش - مرحوم دکتر یوسفی در دانشکدهٔ ادبیات مشهد - برگزار می‌کرد.

در آن نشستها، معمولاً بر سر بررسی مشکلات کار تصحیح تفسیر *رَوْضُ الْجَنَانِ وَ رَوْحُ الْجَنَانِ فِي تَفْسِيرِ الْقُرْآنِ* (۲۰ جلد)، فرهنگنامه قرآنی (۵ جلد)، جلوه‌های تشیع در شعر فارسی (زیر چاپ)، فرهنگ اصطلاحات ادبی (بخشهای عروض و بدیع آن آماده چاپ است)، مقالات در دست تنظیم، عرضهٔ تازه‌های دنیای کتاب و مطالبی از این دست سخن می‌رفت و تبادل نظر می‌شد. نشد که یک بار پیرمرد در جلسه، زبان به کام بگیرد و حرفی برای گفتن نداشته باشد یا کتاب، طرح و مقاله‌ای ارائه ندهد. یک روز استادم، ضمن تحریض اعضای گروه به کار نوشتن و پژوهش بیشتر، درآمد و گفت: «بنده وقتی می‌بینم که استاد احمدی با این سن و سال، این همه تلاش و کوشش دارند، از خودم خجالت می‌کشم و ناامید می‌شوم».

پیرمرد، با پرگویی و حرّافی، میانه نداشت، اما در گفتارش لطف طبعی بود که سخن او را شیرین و با نمک می‌کرد. اشعار نغز و خاطرات شنیدنی، در حافظه بسیار داشت و گهگاه به آنها تمثّل می‌جست. وقتی لطیفه‌ای می‌گفت، خود نیز بیش از دیگران، آهسته و مقطع خنده می‌کرد. و در آن حال، برقی در چشمانش پدیدار می‌شد؛ مثل کودکی که به شیطنت خود بیالند و به آن مسرور گردد. به وقت طنازی، گرمی بازارش دو چندان می‌افزود. و همچون نقال «خوان هشتم» اخوان ثالث «دمش، چونان حدیث آشنایش» گرم و گیرا بود.

سیزده ماه رجب سال ۱۳۷۶ فرا رسیده بود. مسؤول مرکز پیش دانشگاهی شهید فرازی ناحیهٔ چهار مشهد - علیرضا دانشسور فرد - به مناسبت ولادت مبارک امیرمؤمنان علی (ع)، جشنی به پا کرده و ضیافت می‌داد. ضمناً می‌خواست در آن مجلس از پیشکسوتان و بازنشستگان آموزشگاه تجلیل کند. از آن جا که اتفاقاً رئیس اهل و باذوقی بود، برای یافتن سخنران، در شهر به دنبال کسی می‌گشت که هم خوشنام و سخنور باشد و

اما حالا که او در میان ما نیست به آشکار می‌گویم که آموزش و پرورش ما به تندیس معلمان مؤمن و خلیق و هوشمندی مثل احمد احمدی برای نصب در جلو آموزشگاههای خود نیازمند است تا هر بامداد به معلم و متعلم امروز و هرروز ما بگوید دانش و آزادگی و دین و مروت این‌گونه باید در هیأت یک انسان عینیت پیدا کند و گرنه بنیاد هر آموزش و پرورش بر باطل و سرمایه‌ای که در مسیر آن صرف می‌شود رو به هدر خواهد بود.

می‌بست. البته به جلوه‌های هنری این بخش از اشعار فارسی کاری نداشت. گویی می‌دانست که وقت برای او تنگ است. به هر روی آثار ایشان یک دست نیست و غث و سمین در آنها به چشم می‌خورد و چه بسیار که شخصیت علمی استاد، برجسته‌تر و سترگ‌تر از برخی آثارش می‌نماید.

چند سال پیش یک بار استاد سکنهٔ قلبی کرد، اما دست و دلش به کار بود. گویا در سال ۷۵ بود که همسرش درگذشت. از آن پس پیرمرد، روز به روز فرو تکیید و ناتوان‌تر گردید. گوشش که از خیلی پیش سنگین بود، سنگین‌تر شد. وقتی با صدای بلند سؤالی از او می‌کردی؛ چهار انگشت دست را با تانی زیر لاله گوش می‌گرفت و خود را به سوی تو خم می‌کرد و بعد می‌گفت: بله؟ چه فرمودید؛ و با نگاه مهربان درخواست می‌کرد که سؤال را برایش دوباره تکرار کنی. در جلسات رسمی از سمعک استفاده می‌کرد.

از کسی توقع داشت و نه درمی‌بی‌جهت به کسی می‌بخشید. بیشتر طبیعت اهل کویر را داشت. از طرفی سخاوتمندی با مزاج معلمی سازگاری ندارد. بنابراین، آن پیرمرد، کشک خودش را می‌سایید و تان خودش را می‌خورد و سعی اش بر آن بود که سالم زندگانی کند.

گهگاه، پیرمرد کتابی از آثار تازه چاپ شده خود را به دیگران و از جمله بنده، کرامت می‌فرمود. بیشتر استادانم تاکنون لااقل از این محبت خود مرا بی‌نصیب نگذاشته‌اند - اما چون من اهل قلم و مقاله و تألیف نبوده و نیستم، چیزی برای تاوان دادن نداشتم. پس به رسم زاد بوم خود، چیزی ناقابل و مختصر، با توجه به فصل سال - فراهم آورده و چون فتوحی که نذر خانقاه کنند، به در دولت منزل صاحب کرامت می‌بردم که البته مایهٔ خجالت بود.

در گرمای تابستان ۱۳۷۶، یک روز مقداری هُلوی آبدار شیرین از دوستی باغ‌دار به من رسید. آنها را باب دندان پیرمرد یافتیم. و پس مقداری را در سبده‌ای



آخرین بار که پیرمرد را دیدم یک هفته قبل از آن خبر ناگوار بود. سرمیز روزنامه‌ها، در کتابخانه نزدیک اطاق کارش، نشسته بود و داشت چیزی می‌خواند. به رسم قدیم جلو رفته و شرط ادب به جا آوردم. چهره‌اش زرد شده و چشمانش درخشش نداشت. در دلم افتاد دستش را بیوسم. تا قصد کردم؛ به چابکی دست را از میان انگشتانم در برود. پس با هر دو دست سرم را خماند و آرام گونه‌ام را بوسید. یک لحظه پدرم زنده شد و به یاد آمد، بدنم داغ شد و دلم چر خورد، آب به چشمانم دوید و نگاهم در نگاه بیمار پیرمرد به نماز ایستاد...

صبح روز چهارشنبه ۲۵/۹/۷۷ در کلاس با شتاب، گرم تدریس کتاب زبان فارسی (۱ و ۲) پیش دانشگاهی بودم. تازه رسیده بودیم به درس یازدهم با عنوان «اشارات صبح» از جناب عبدالقادر بیدل دهلوی. به هر زحمتی که بود خیال بندی و نازک اندیشی و مضمونهای بدیع این شاعر را که نماینده تمام عیار سبک هندی است، توضیح دادم. برای سرپوش گذاشتن بر بی سوادیم که درد رایج روزگار نیز هست، کتاب شاعر آینه‌ها^{۱۵} به کلاس برده، مطالب جالب آن را چاشنی گفتار خود کردم و ضمن توضیح تصویرهای پارادوکسی، حسامیزی، اسلوب معادله، تشخیص، تجرید و... نویسنده دانشمند آن را دعا کرده، پس شروع به خواندن غزل کردم که مطلعش این است:

برق با شوقم شراری بیش نیست

شعله، طفل نی سواری بیش نیست...

به بیت پنجم رسیده بودم:

می‌رود صبح و اشارت می‌کند

کاین گلستان خنده واری بیش نیست

که در زدند و خبر آوردند که استاد احمدی درگذشت!

سر و ته یک کرباس را گره زده و جسم بی‌جان و استخوانی پیرمرد را با سه پارچه - لنگ، پیراهن، و سر تا سری - کفن کرده بودند. گوری تنگ و سیمانی در جوار بقعه خواجه ابصفت - نزدیک آرامگاه همسر - انتظار مهمان تازه وارد را می‌کشید. خانواده سوگوار و معلمان دوستدار و دوستان خاطرخواه از هر دستی - دل شکسته و پریشان به دور خانه خاموش پیرمرد، میدانکی زده بودند.

از عَلم و کُتَل و تشریفات محتشمان و صاحبان مسند خبری نبود. دیدار آنهمه سادگی، مهربانی و حق‌شناسی و در عین حال غربت و تنهایی، مغز جان را جلا می‌داد.

میت را در لحد به پهلوی راست - تیغ - خوابانیدند، طوری که جلو بدنش رو به قبله بود. پرهیبی با قبایی کبود، برای «تلقین» به درون خزید. گره‌های کفن را گشود، صورت میت را روی خاک قرار داد و قدری هم خاک زیر سرش ریخت. سپس دست راست را به شانه راست گذاشت و به دست چپ، شانه چپ میت را می‌چنابید و در همان حال دهان به نزدیک گوش استاد پارسی گوی برده و به لسان عرب - با مخرج غلیظ - به

تکرار می‌گفت: اِسْمَعْ اِفْهَمْ يَا اَحْمَدَ بْنَ مُحَمَّدَا...

دیری بود روان پیرمرد از زندان تن رسته و هفت آسمان را پیموده و خود را به معبود رسانده بود. بوی باغ خدا، بوی نجابت پیرمرد، بوی غربت دلسوختگان؛ فضا را معطر کرده بود و من به ترنم و مستی می‌خواندم:

گل بوی تو،

گل بوی تو،

گل بوی تو دارد.

پانویشتها:

۱- وام گرفته از غزل «سایه گیسو» با مطلع: «مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد/ گلزار جهان خرمی از بوی تو دارد» ر.ک:

دیوان احمد گلچین معانی

۲- بنا به روایات اساطیری یونان، سیزیف - Sisyphus که مورد خشم زئوس قرار گرفته، محکوم است هر روز تخته سنگی را به بالای کوه برساند، اما وقتی آن را به قله می‌رساند، سنگ به پایین فرو می‌گردد.

۳- ر.ک: محمد محتشمی، «تصویری ناقص از انسانی کامل»، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد (یادنامه شادروان دکتر لطف الله مفخم پایان)، شماره دوم، سال بیست و ششم، شماره مسلسل ۱۰۱، تابستان ۱۳۷۲ هجری شمسی، ص ۲۷۸.

۴- ر.ک: دکتر محمد جعفر یاحقی، «از تبار دانش و رنج»، کتاب پاژ، شماره ۸، تابستان ۱۳۷۲، ص ۱۸۸.

۵- ر.ک: تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، چاپ سوم، ۱۳۷۵، ص ۱۹۹

۶- وقتی استاد احمدی به علت ضعف قوای جسمی و کسالت روحی و آزار برخی عیاران از ریاست کتابخانه مسجد گوهرشاد، استعفا کرد و خانه‌نشین شد؛ دکتر یاحقی ایشان را با کار دلگرم کرد، و زمینه کار او را در بنیاد پژوهشها فراهم آورد و بارها می‌گفت: «آقای احمدی مایه برکت بنیاد است».

۷- ر.ک: رضا افضلی، شعر «کوتوال قلعه تقوا»، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد (یادنامه زنده یاد دکتر غلامحسین یوسفی)، شماره سوم و چهارم، سال بیست و سوم، شماره مسلسل ۹۱-۹۰، پاییز و زمستان ۱۳۶۹ هجری شمسی، صص ۸۵۶-۸۵۵.

۸- هر دو تعبیر از فروغ فرخزاد است از شعری با عنوان «کسی که مثل هیچکس نیست». ر.ک: جاودانه فروغ فرخزاد، سازمان چاپ و انتشارات مرجان، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۷، ص ۲۵۶.

۹- ر.ک: رشد آموزش ادب فارسی، مصاحبه با استاد احمدی بیرجندی، سال اول، شماره ۱، بهار ۱۳۶۴، ص ۶.

۱۰- ر.ک: محمد جعفر یاحقی، «از شمار خرد...» مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد (یادنامه زنده یاد دکتر احمد علی رجایی بخارایی)، شماره سوم و چهارم، سال بیست و ششم، شماره مسلسل ۱۰۳-۱۰۲، پاییز و زمستان ۱۳۷۲ هجری شمسی، ص ۵۶۵.

۱۱- سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۸۵.

۱۲- ر.ک: رشد آموزش ادب فارسی، همان، ص ۷.

۱۳- ر.ک: همان مأخذ، همان صفحه.

۱۴- استاد دانشمند و بزرگوارم جناب دکتر محمدرضا راشد محصل برای آقای دکتر تقی وحیدیان کامیار چنین نقل کرده است: «می‌گویند کسی را برای خدمت سربازی به نواحی جنوبی خراسان فرستاده بودند. در برگشت به دیار خود، همسهریانانش پرسیدند که مردم جنوب خراسان چگونه‌اند. گفت: خوب، جز آن که در آنجا حتی به توفنگ (تفنگ) هم باید «شمافنگ» بگویی و گرنه بدشان می‌آید. ر.ک: دکتر تقی وحیدیان کامیار، حرفهای تازه در ادب فارسی، جهاد دانشگاهی شهید چمران اهواز، ۱۳۷۰، زیرنویس ص ۲۲۷

۱۵- ر.ک: دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، شاعر آینه‌ها (بررسی سبک هندی و شعر بیدل)، مؤسسه انتشارات آگاه، چاپ اول، زمستان ۱۳۶۶. □